

ببری که می خواست سلطان باشد

تقدیم به آنهایی که نمی دانند برای چه باید جنگید

یک روز صبح ببری در جنگل از خواب برخاست و به همسرش خبر داد، «من سلطان جانورانم.»

زنش گفت، «تا به حال خیال می کردیم شیر سلطان جانوران است.»

ببر جواب داد، «فریاد همه موجودات برای تغییر و تحول بلند است.»

ببر ماده گوش فرا داد ولی، جز نق نق فرزند، صدایی نشنید.

ببر ادامه داد، «تا پیش از شامگاهان من پادشاه جانوران خواهم بود و ماه امشب تاجگذاری مرا با بر تن پوشیدن لباسی زرد راه مشکی جشن خواهد گرفت.»

زن تصدیق کرد و به تیمار فرزند پرداخت - پسری که به پدر رفته بود و تصور می کرد خاری به پنجه دارد.

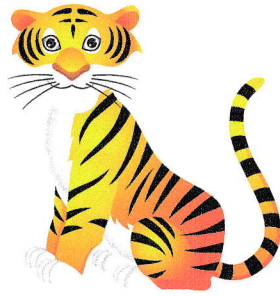
ببر در جنگل به راه افتاد تا به کنام شیر رسید و غرید، «بیرون بیا و به سلطان جانوران خوشامد بگو!»

درون کنام، شیر ماده شوهرش را بیدار کرد و گفت، «شاه آمده است و می‌خواهد ترا ببیند.»

شیر خواب آلوده پرسید، «کدام شاه؟»

زن جواب داد، «شاه حیوانات.»

شیر با ترس و لرز و به نجوا گفت، «تا دیروز که من شاه حیوانات بودم!» و با شتاب در زیر لحاف پنهان شد و خود را به خواب زد.



ببر که در بیرون کنام تزلزل شیر را دریافت‌الدرم و بلدرمش بالا گرفت و صدا را سر داد که: «سلطان مرده را خاک کنید! سلطان زنده را عشق است!»

جانورانی که بر اثر های و هوی از اطراف و اکناف گرد آمده بودند، با شنیدن این سخنان به هیجان آمدند و به جان یکدیگر افتادند.

ماجرا بالا گرفت و تا غروب آفتاب ادامه داشت. تمام جنبندگان جنگل در این زد و خورد شرکت جستند، بعضی به دفاع از ببر و جمعی به طرفداری از شیر.

یکی از آهو پرسید، «برای چه می‌جنگیم؟»

آهو گفت، «به خاطر سنن کهن.»

یکی از یوز سؤال کرد، «در راه چه می‌میریم؟»

یوز پاسخ داد، «در راه طرح‌های نوین.»

این یا آن، تمام تنابندگان از آهو گرفته تا یوز در برانداختن شیر یا دفع ببر نقشی داشتند. برخی نمی‌دانستند برای کدام می‌جنگند و بعضی برای هر دو می‌جنگیدند و دسته‌ای با هر که دم دستشان بود می‌جنگیدند و گروهی محض جنگیدن می‌جنگیدند.

هنگامی که ماه تب زده سر از افق بر آورد بر جنگلی تابید که در آن جز مرغ حقی که با وحشت نعره می‌کشید، نه جنبنده‌ای بود و نه تنابنده‌ای.

نتیجه اخلاقی: اگر جانوری در کار نباشد مشکل بتوان سلطان جانوران شد!